

افسانه گدای دوم

من پادشاه و پادشاه زاده‌ام و قرآن را با هفت روایت می‌خواندم و کتابهای بزرگان علم و دانش را پیوسته مطالعه می‌کردم و ستاره‌شناسی و ادبیات و شعر را به نیکی می‌دانستم و از دیگر دانشها نیز بهره کافی داشتم، چنانکه آوازه من در همه کشورهای پیرامون پیچیده و خبر من به پادشاهان رسیده بود. پادشاه هند آوازه مرا شنیده بود. بنابراین از پدرم خواست تا مرا نزد او بفرستد و پدرم پیشکشها و ارمغانهای بسیار برای او همراه من کرد. من و همراهانم با شش کشتی که پدرم آماده کرده بود دریا را پیمودیم و پیش رفتیم و پس از یکماه به خشکی رسیدیم و اسبهایمان را از کشتی بیرون آوردیم و ده بار شتر پیشکش و ارمغان از کشتی بر چهار پایان بستیم. هنوز چندان دور نشده و راهی نرفته بودیم که گرد و غباری بسیار آفتاب را تیره کرد و تا ساعتی از روز هوا را تاریک داشت، بعد غبار پراکنده شد و از میان گرد یک ستون سوار از گردنه گیران و حرامیان پدیدار شد، خوب نگریستیم و دیدیم راهزنان عرب‌اند. وقتی دیدند که ما شمار بسیار کمی هستیم و ده شتر بار پیشکش و ارمغان داریم راه را بر ما بستند و نیزه‌هایشان را به سوی ما نشانه رفتند و پیش آمدند. با اشاره دست به آنها فهمانیدیم که ما پیام‌گذار پادشاه هندیم و این

پیشکشها را برای او می‌بریم. پاسخ دادند که ما نه در فرمان پادشاه هندیم و نه در سرزمین او. به ما هجوم آوردند و شماری از ما را کشتند و بقیه فرار کردند. راهزنان سرگرم غارت اموال و کالاهای ما بودند که من از فرصت استفاده کردم و گریختم. راه به جایی نمی‌بردم، ناگزیر به بالای کوهی رفتم و در غاری پنهان شدم. دزدان چنان سرگرم تقسیم مالهای باد آورده بودند که نتوانستند مرا دنبال کنند. فردا صبح از غار بیرون آمدم و راه را گرفتم و پیش رفتم تا به شهری آباد رسیدم و دیدم زمستان سرد جای خود را به بهار جان پرورد داده، از رسیدن به آنجا در پوست خود نمی‌گنجیدم و چنان از رنج راه خسته و مانده بودم که رنجور و رنگپریده می‌رفتم و نمی‌دانستم در زمینم یا در آسمان. ناخواسته و نسنجیده وارد یک مغازه خیاطی شدم و سلام کردم، خیاط سلامم را پاسخ داد و خوشامد گفت و به روی من لبخند زد و از من علت غریبی و گم‌گشتگی‌ام را پرسید. تمام سرگذشتم را برایش گفتم. غمگین شد و گفت: راز خود را بپوشان و خود را به هیچکس نشانسان، می‌ترسم پادشاه این شهر که دشمن دیرین پدرت و پدرت یکی از کسانش را کشته است، تو را به خونخواهی هلاک کند، بعد برایم خوردنی و نوشیدنی آورد و با هم غذا خوردیم و تمام شب را به گفتگو گذرانیدیم. در کنار مغازه‌اش جایی برای من خالی کرد و هر چه فرش و پوشیدنی و وسایل خواب نیاز داشتم، برایم آورد. سه روزی در آنجا بودم که یک روز خیاط به من گفت: چه کار و کسبی بلدی که از آن زندگی را بگذرانی. گفتم: من فقه و قانون می‌دانم و آموزنده علم هستم و نویسندگی و حسابداری می‌دانم. گفت: این کارها در کشور ما کساد و بی‌مشتري است و در این شهر هیچکس نه از دانش بهره‌ای دارد و نه خواندن و نوشتن می‌داند. گفتم: والله کار

دیگری نمی‌دانم. گفت: کمرت را محکم ببند و تیشه و ریسمانی پیدا کن و به بیابان برو و هیزم بیار و با فروش آن روزگار بگذران تا خدا در کارت گشایشی پدید آورد، اما زنه‌ار خودت را به هیچکس نشناسان که کشته خواهی شد. آنگاه تیشه و ریسمانی برایم خرید و مرا به هیزم‌کشان سپرد. هر روز کارم این بود که هیزم جمع می‌کردم و بر سرم می‌گذاشتم و می‌فروختم و با آن گذران می‌کردم و اندکی از آن را برای روز مبادا نگه می‌داشتم. پس از یکسال روزی که به عادت همیشگی به بیابان رفته بودم و در پی هیزم بودم، بیشه‌ای دیدم پر از درختان کهن و هیزم بسیار. وارد بیشه شدم و پای درختی را می‌کندم که به یک صفحه مدور چوبین برخوردم، آن را از جا کردم و نردبانی دیدم. از نردبان پایین رفتم، دری باز بود، وارد شدم، دیدم قصری است قوی بنیان و در آنجا دختری مثل پنجه آفتاب می‌درخشد. چشمش که به من افتاد گفت: پری هستی یا انسان؟ گفتم انسانم. تو در اینجا چه می‌کنی؟ گفت بیست و پنج سال پیش دیوی مرا ربوده و به اینجا آورده و در این همه سال رنگ آدمی ندیده‌ام. پرسیدم: تو کیستی؟ گفت: دختر پادشاه هند و فرمانروای جزیره آبنوس. مرا به عقد پسر عموم در آورده بودند و در شب عروسی این دیو که نامش جرجریس پسر رجموس پسر ابلیس است، مرا ربوده و پروازکنان به اینجا آورده و برایم انواع خوراکیها و نوشیدنیها و میوه‌ها را همراه با پوشیدنی و زیور و چیزهای دیگر در اینجا گرد آورده است و گفته است هر گاه به چیزی نیاز پیدا کردم، به این طلسم و دو خط نوشته بالای این گنبد دست بزنم تا فوراً حاضر شود.

شب چهاردهم

شهرزاد گفت: گدای دوم گفت: این را که شنیدم، به فکر کشتن دیو و نجات دختر افتادم و به دختر گفتم: هم اکنون این طلسم را می‌شکنم تا دیو حاضر شود و جان او را بگیرم.

هر چه دختر مرا هشدار و زنهار داد، فرمان نبردم و محکم بر طلسم زدم و طلسم شکست. ناگهان آسمان تاریک شد و از میان تاریکی دیوی زشت و بد اندام پدیدار شد. دختر به من گفت: فرار کن و جان خودت را نجات بده. از ترس کفش و تیشه را گذاشتم و از نردبان بالا رفتم و ناگهان دیو کوه‌پیکر را دیدم که به سراغ دختر آمد و پرسید: با من کاری داشتی؟

دختر پاسخ داد: نه از اینجا می‌گذشتم که دستم به این طلسم خورد و تو آمدی.

دیو گفت: دروغ می‌گویی، آدمیزادی نزد تو آمده است و تو از من پنهان می‌کنی.

و به ناگاه چشمش به کفش و تیشه من افتاد. فریاد برآورد: ای زن دروغگوی پلید، پس این کفش و تیشه از آن کیست؟
دختر گفت: حتماً تو آنها را با خود آورده‌ای.

دیو به خشم آمد و زن را با چهار میخ به زمین بست و تازیانه زد. من از هول و هراس دست و پایم را گم کردم و از نردبان بالا آمدم و در سرداب را بستم و به سوی شهر و خانه خیاط به راه افتادم و از کرده خویش بسیار پشیمان بودم. به خانه آمدم و خیاط از من پرسید که چرا رنگ پریده و آشفته‌ام، و آن قدر دیر به خانه رسیده‌ام. به گوشه تنهاییم پناه بردم و به رویدادی که پیش آمده بود، اندیشیدم و خودم را سرزنش می‌کردم که چرا طلسم را با مشت خرد کردم که ناگاه خیاط

آمد و گفت: مردی بیگانه به دنبال تو می‌گردد و کفش و تیشه تو را پیش خیاطها آورده و گفته است که هنگام اذان برای نماز صبح به مسجد رفتم و این تیشه و کفش را پیدا کردم و در جستجوی صاحب آنها هستم. مردم مرا راهنمایی کرده‌اند که به مغازه‌های خیاطی سر بزنم.

اکنون خیاطها او را به مغازه من فرستاده‌اند، بیا و کفش و تیشه را بگیر و از او سپاسگزاری کن. این را که شنیدم رنگم پرید و حالم پریشان شد. ناگهان زمین شکاف خورد و دیوار میان شکاف پدیدار آمد. آشکار شد که دیو دختر را بسیار شکنجه و آزار داده بود و او لام تا کام درباره من سخن نگفته بود. القصه دیو آمد و به من گفت من جَرَجَریس از تبار ابلیسم و دنبال صاحب این کفش و تیشه می‌گردم. همین که مرا یافت بی‌درنگ ربود و به هوا رفت و فرود آمد و من از حال خود هیچ آگاهی نداشتم. سرانجام مرا به قصر آورد و در آنجا دختر را دیدم که به چهار میخ کشیده شده و از بس تازیانه خورده، غرق خون است. دیو مرا پیش دختر برد و به او دشنام داد و گفت: این مرد را می‌شناسی؟ دختر جوان گفت: نه، هرگز او را ندیده‌ام. آنگاه شمشیری تیز به دست او داد و گفت: اگر او را ندیده‌ای پس باید بتوانی او را بکشی. دختر شمشیر گرفت و ایستاد نگاهی به چهره غمگین و گریان من کرد. شمشیر را انداخت. بعد دیو شمشیر را به دست من داد و گفت: اگر راست می‌گویی و این دختر را ندیده‌ای، او را بکش. شمشیر را گرفتم و روبه‌روی دختر ایستادم، اما دلم برای او سوخت. شمشیر را افکندم و گفتم: وقتی زنی با وجود به خطر افتادن جان‌ش حاضر نیست مرا بکشد، چگونه من برای رهایی خود او را بکشم؟ عفریت گفت: در کیش ما دیوان، همسر فریب‌کار را باید از

میان برد و شمشیر کشید و دختر را کشت. سپس به سراغ من آمد و گفت: تو گناهی نکرده‌ای و تورا نمی‌کشم، اما بگو تورا به چه صورت در آورم: به صورت سگ، الاغ یا بوزینه. من گریه و زاری کردم و از او خواستم که مرا ببرد. نپذیرفت و مرا برداشت و در هوا پرید و چنان بالا برد که زمین را به صورت آبیگری بزرگ می‌دیدم. سرانجام بر سر کوهی فرود آمد و اندکی خاک برداشت و افسونی بر آن خواند و گفت: از این صورت به صورت بوزینه درآی و خاک را بر من پاشید و من به صورت بوزینه درآمدم. طوری که انگار صد سال است بوزینه بوده‌ام. دیگر خودم را با این شکل و قیافه نمی‌شناختم و بر حال و روز خود می‌گریستم. از کوه پایین آمدم و یک ماهی رفتم تا به کنار دریا رسیدم. مدتی در آنجا ایستادم و ناگهان گروهی را دیدم که داشتند به کشتی سوار می‌شدند، دزدانه و پنهانی به کشتی رفتم و در جایی مخفی شدم. مسافران مرا دیدند و هر یک چیزی می‌گفت. یکی از آنها گفت: این بوزینه شوم را به دریا بیاندازید و دیگری شمشیری به دست ناخدا داد و گفت: او را بکش. من گریه کردم و دل ناخدا سوخت و گفت: این بوزینه در پناه من است و به کسی آزاری نرسانده است. هیچکس حق آزرده او را ندارد. من پیش ناخدا ماندم و بسیاری از کارهای او را برایش انجام می‌دادم و هر چه می‌گفت می‌فهمیدم. پنجاه روز در کشتی بودیم و به شهری بزرگ رسیدیم که دانشمندان بسیاری که شماره آنها را فقط خدا می‌دانست، در آنجا زندگی می‌کردند، همین که رسیدیم شاه فرستادگانی را به سوی مسافران و بازرگانان فرستاد و به آنها خوشامد گفت. فرستادگان گفتند: به فرمان شاه هر یک بر این لوح، خطی به یادگار بنویسید. من برخاستم و لوح را از دستشان گرفتم تا خطی بر آن بنویسم. آنها از ترس آنکه لوح را

بشکنم به من حمله کردند تا لوح را از من بگیرند. حتی می‌خواستند مرا بکشند. با اشاره به آنها گفتم که می‌خواهم خط بنویسم. ناخدا گفت: اجازه بدهید بنویسد، اگر خوب و زیبا نوشت او را به فرزندی می‌گیریم و اگر زشت و بدخط بود او را می‌رانیم، من که بوزینه‌ای با این هوش و فهم ندیده‌ام. پس قلم را گرفتم و روی لوح این شعر سعدی را به خط نسخ نوشتم:

فصل بهار است خیز تا که به صحرا شویم تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست کز پی او یاد خیر زنده کند نام را

و با قلم کتابت این شعر را به خط نستعلیق زیر آن افزودم:
جهانبان جهان از سخن آفرید به گفتمی، شد این آفرینش پدید
نمرد و نمیرد کسی کیش سخن بود مایه جان و نیروی تن
آنگاه لوح را از من گرفتند و با خطهایی که دیگران نوشته بودند، پیش سلطان بردند. سلطان بیش از همه خطها از خط من خوشش آمد و گفت: به سراغ نویسنده این خط بروید و این جامه زیبا و زربفت را به او بپوشانید و او را سواره پیش من آورید. خدمتکاران خندیدند و شاه خشمگین شد و گفت: چه جای خنده بود؟ گفتند: ما بر نویسنده این خط می‌خندیم چون بوزینه‌ای زبان بسته است نه آدمی و مال ناخداست. پادشاه بسیار شادمان شد و گفت: او را از ناخدا بخرید و با همین جامه و با ساز و برگ و تشریفات، سواره او را به اینجا بیاورید. خدمتکاران مرا که بوزینه‌ای بیش نبودم با همین کبکبه و دبدبه به حضور شاه آوردند. مردم دچار هراس و تعجب شده بودند و دور من غلغله و هیاهویی راه افتاده بود. بالاخره با فرستادگان شاه به دربار رسیدیم و من در برابر شاه تعظیم کردم. به من دستور نشستن داد، با ادب تمام چهارزانو نشستیم. همه حاضران از ادب من شگفت‌زده

شدند و شاه بیش از دیگران تعجب کرد. آنگاه به فرمان شاه همه رفتند و من و شاه و غلامی خردسال ماندیم. شاه دستور داد غذا بیاورند و من مانند انسانی شایسته به فرمان او سرسفره نشستم و آداب غذا خوردن را مو به مو رعایت کردم. پس از جمع کردن سفره نیز دستم را شستم و دوات و قلم گرفتم و این بیت را نوشتم:

اولین زاده قدرت قلم است که زنونکش دو جهان یک رقم است
و باز زیر آن این سه بیت حافظ را کتابت کردم:

مسلمانان مرا وقتی دلی بود که با وی گفتمی گر مشکلی بود
به گردابی چو می‌افتادم از غم به تدبیرش امید ساحلی بود
برین جان پریشان رحمت آور که روزی کاردانی کاملی بود

شاه چون خط مرا بخواند بسیار تعجب کرد و گفت این خط و سخندانی از بوزینه به نظر عجیب و عجیب‌تر از عجیب می‌آید. بعد شطرنج آورد و با اشاره سر به من گفت: بازی می‌کنی؟ سری تکان دادم و مهره‌ها را چیدم. پیاده‌ای پیش آوردم و با حرکت دادن اسب وزیر را زدم و شاه مات شد. دور دیگری بازی کردیم باز هم او را شکست دادم. پادشاه مات و مبهوت ماند و گفت: اگر این بوزینه آدم بود، سرآمد همه مردم زمانه‌اش می‌شد. بعد به خدمتکارش که کودک بود فرمان داد: برو به دخترم بگو بیاید و این بوزینه عجیب را ببیند. کودک خدمتکار رفت و با دختر شاه برگشت و همین که دختر مرا دید رو پوشید و گفت: چگونه روا می‌داری که من بیایم و مردان بیگانه مرا ببینند؟

شاه پاسخ داد: دخترم من پدر توام و در اینجا جز این کودک پیشخدمت و این بوزینه کسی نیست. چشم کدام مرد بیگانه بر تو افتاده؟

دختر جواب داد: این بوزینه شاهزاده است و نام پدرش ایمار و فرمانروای جزایر آبنوس است. دیوی به نام جرجریس که از تبار ابلیس است او را جادو کرده و همسرش را که دختر ملک اقناموس است به قتل رسانده. این را که تو بوزینه می‌بینی، مردی دانشمند و خردمند است.

شاه تعجب کرد و به من گفت: آیا دخترم راست می‌گوید؟
سر تکان دادم و اشک ریختم. شاه به دخترش گفت: از کجا فهمیدی که او را جادو کرده‌اند؟

دختر پاسخ داد: وقتی کودکی بیش نبودم، پیرزنی جادوگر و افسونکار، جادو را به من آموخت و من به یاد سپردم و در این کار به استادی رسیدم و صدو هفتاد ترفند از آن را یاد گرفتم که کمترین آن این است که می‌توانم شهر تو را پشت کوه قاف بیندازم و آن را برکه‌آبی کنم و مردمانش را در آن به صورت ماهی درآورم.

پادشاه گفت: حال که تو چنین هنری داری و من نمی‌دانستم، تو را به خدا این جوان را نجات بده تا او را وزیر خود کنم، زیرا جوان نکته‌سنج و خردمندی است.

دختر گفت: به روی چشم.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب پانزدهم

شهرزاد گفت: ای شهریار آنگاه کاردی به دست گرفت که روی آن حروف عبری نوشته بود و دایره‌هایی کشید و با حروف عبری اسمهایی در آن نوشت و با آن اسمها دایره‌ای در وسط کشید و اسمها

و طلسمهایی تصویر کرد وردها و افسونهایی خواند که نمی شد چیزی از آن فهمید. اندکی بعد قصر تیره و تار شد، چنانکه گمان کردیم دنیا زیر و رو شده، ناگهان دیوی زشت پدیدار شد که دو دستش عینهو منار و دو پایش به اندازه چنار بود و چشمهای دریده اش مانند دو تنور آتش شعله می کشید. آب دهانمان از ترس خشک شد.

دختر پادشاه گفت:

نه سزاوار سلامی نه پیام بر تو نفرین خدا باد مُدام
دیو فریادی کشید و به صورت شیری غُران درآمد و گفت: ای
پیمان شکن، چطور پیمان شکستی مگر ما سوگند نخوردیم که به کار
هم کاری نداشته باشیم.

دختر پاسخ داد: ای ملعون ترا با سوگند چه کار.

دیو گفت: پس بجنگ تا بجنگیم.

بعد با همان صورت شیر دهان غار مانندش را گشود و به دختر
هجوم آورد. دختر یک تار مویش را کند و به صورت شمشیر در آورد و
به شیر حمله ور شد و او را دو نیمه کرد. سر شیر عقربی شد و دختر به
شکل مار درآمد و با عقرب در آویخت. عقرب عقابی شد و مار به
صورت کرکسی بزرگ درآمد و مدتی بالای سر عقاب پرواز کرد و با او
جنگید. آنگاه عقرب گربه ای سیاه شد و دختر به شکل گرگی درآمد و
مدتی با هم پنجه در پنجه افکندند. دیو که شکست می خورد به
صورت انار سرخ بزرگی درآمد و خود را به بالا برد و بر زمین زد و
دانه دانه پراکنده شد. دانه های انار تمام قصر را فرا گرفت. دختر خود
را به صورت خروسی در آورد و انارها را برچید. یک دانه انار در کنار
حوض افتاد و دختر هر چه پروبالش را به هم زد و به ما اشاره کرد که
دانه انار را از آب برداریم، ما سر در نیاوردیم. دیو فریادی کشید که ما

فکر کردیم قصر روی سرمان آوار شد. دیو در قصر گشت تا چشمش به دانه انار افتاد، رفت آن را بردارد، دانه در آب افتاد و ماهی شد. دختر فوراً نهنگ شد و به دنبالش رفت و ساعتی هر دو از دیده‌ها پنهان بودند که صدای نعره‌ای شنیدیم و بندبندمان به لرزه درآمد و در این موقع دیو کوره‌ای فروزان شد که از دهان و چشم و بینی‌اش آتش زبانه می‌کشید و دود بیرون می‌آمد و دختر به صورت توده‌ای آتش در آمد و ما از ترس آنکه بسوزیم می‌خواستیم خودمان را در آب بیندازیم و نمی‌دانستیم چه کنیم و دیو از میانه آتش نعره می‌زد و شعله‌ها به جایی که ما نشسته بودیم می‌رسید و هُرم آن به صورتمان می‌خورد. دختر نزدیک‌تر رفت و در صورتش آتش افکند، زبانه آتش از هر دو تن به صورت ما می‌خورد. شعله آتش دختر آزاری نمی‌رساند، اما زبانه آتش دیو به یک چشم من رسید و آن را نابینا کرد و من همچنان به صورت بوزینه بودم. شراره‌ای از آتش دیو نیز به صورت پادشاه خورد و نیمی از چانه و ریش زیر چانه‌اش را سوزاند و دندانهای پایینش افتاد. پسر خدمتکار نیز چون آتش دیو به سینه‌اش خورد، افتاد و مُرد. از این رو مرگ خود را حتمی دانستیم و امید از زندگی بریدیم. در این گیر و دار صدایی بلند شد که می‌گفت: الله اکبر، الله اکبر، خدای من یاری کرد و پیروزی آورد و کسی را که به دین محمد، بزرگ آدمیان کفر می‌ورزید به خواری گُشت.

ناگهان دختر شاه را دیدیم که این سخنان را می‌گوید و دیو به صورت تلی از خاکستر در آمد. آنگاه دختر شاه به سوی ما آمد و کاسه‌ای آب خواست و وردی که هیچ از آن نمی‌فهمیدم خواند و به کاسه آب دمید و بر من پاشید و گفت: به حق خدا و اسم اعظم به صورت اول برگرد.

من به صورت انسان در آمدم و با همان چهره نخستین پدیدار شدم، تنها یک چشمم نابینا شده بود. بعد دختر فریاد زد: پدر، آتش، آتش!

و همین طور که فریاد آتش آتش سر می داد، شرری سیاه به سینه اش و چهره اش خورد و هنوز به چهره اش نرسید بود که گفت: گواهی می دهم که خدا یگانه است و محمد (ص) پیامبر و رسول خداست.

و در برابر دیدگان ناباور ما در کنار خاکستر دیو، به صورت تلی از خاکستر درآمد. من و شاه غمگین شدیم و من آرزو می کردم کاش به جای او می مردم و این چهره دوست داشتنی را که به من نیکی کرد، به صورت خاکستر نمی دیدم. شاه که دخترش را گپه ای خاکستر دید، بقیه ریش خود را می کند و بر سر و صورت خود می زد و جامه بر تن پاره می کرد و خلاصه داشت خودش را می کشت و ما با هم گریه و زاری می کردیم. سران دولت و درباریان پادشاه را در حالتی دیدند که انگار در این دنیا نبود و در کنارش دو تل خاکستر بود. وقتی از ماجرا آگاه شدند، مصیبت بالا گرفت و فریاد شیون از زنان و کنیزان برخاست و هفت روز سوگواری برپاداشتند. پس از آن شاه دستور داد بر خاکستر دختر آرامگاهی بنا کردند و در آن شمع افروختند و قندیل آویختند، اما خاکستر دیورا به هوا و نفرین ابدی خدا دادند. شاه یک ماه تمام بیمار و در بستر مرگ بود تا اندکی بهبود یافت، مرا خواست و گفت: ای جوان، ما روزگار خوب و خوشی را می گذرانیدیم و از گزندهای بدبختی بر کنار بودیم تا تو آمدی و تیره روزی به ما روی آورد. کاش اصلاً چهره زشت تو را نمی دیدیم و به خاک سیاه نمی نشستیم و دخترم که به صد مرد می ارزید از دستم نمی رفت. دوم

آنکه آتش در من نمی‌گرفت و دندانهایم نمی‌ریخت و پسر خدمتکار نمی‌مُرد. اما تو گناهی نداشتی بلکه خواست خدا بود که تو به بهای جان دختر من از این بیچارگی رهایی یابی، اما فرزندم از کشور من بیرون رو.

من از پیش او بیرون آمدم و نمی‌دانستم به کجا روم. یکماه در راه بودم و بدبختیهایی که در شهر غریب بر سرم آمده بود و زندگی کردنم با خیاط و دیدن دختر در زیرزمین و نجات یافتن از دست دیورا از آغاز تا انجام به یاد آوردم و گفتم چشمم از دست رفت اما جانم نرفت. پیش از آنکه به این شهر بیایم به حمام رفتم و موی صورتم را تراشیدم و هر روز گریه می‌کردم و دربارهٔ بدبختیهای خود که به از دست رفتن چشمم انجامید، می‌اندیشیدم و این شعر را می‌خواندم:

من آن پیش رس غنچهٔ تازه‌ام	که هر جا رسیده است آوازه‌ام
من آن نوگل برگ جان خورده‌ام	به غفلت فریب جهان خورده‌ام
سبک راه صد ساله پیموده‌ام	به بیگانه رخساره بنموده‌ام
به خون گرمی روز بشکفته‌ام	زدم سردی شب به خون خفته‌ام
زبی آبی سالیان مرده‌ام	زسرماي عادات افسرده‌ام
نبوده در ایام یک روز شاد	نخندیده در باغ یک بامداد

سپس کوه و بیابان و شهر و دیاران بسیار را زیر پا گذاشتم تا به بغداد رسیدم به این امید که خلیفه را از حال خود آگاه کنم. به اینجا که رسیدم گدای اول را دیدم که او نیز همان ساعت رسیده بود و گفتگو می‌کردیم که گدای سوم رسید و با هم همراه شدیم تا گذارمان به این خانه افتاد. دختر میزبان گفت: از او هم بند بردارید. وقتی او را آزاد کردند، گفت تا سرگذشت دوستانم را نشنوم از اینجا نمی‌روم. آنگاه گدای سوم پیش آمد و گفت: